

## ثناء

خاطر دل‌هایی که برای دوست داشتن مردند

دکتر روی‌ش را کرد سمت پرستارِ مانتو سورمه‌ای و برگه‌های توی دستش را نشان‌ش داد. ثریا که هنوز مردد بود که برود یا بماند کمی به آن‌ها خیره ماند و بعد که مطمئن شد روی حرفِ دکتر دیگر با او نیست، قدم پس برداشت و از اتاق خارج شد. فسقلی را به بغل چسباند و با گام‌های بی‌هدف راهش را گرفت سمت خروجی بخش اطفال. توی لابی بیمارستان، به ساعت‌نگاهی انداخت و سرانداخته و آرام رفت نشست روی نزدیک‌ترین صندلی فلزی انتظار. از قضا آن روز انتظارش هم هم‌چنین طولانی نشده بود. دکتر زودتر از موعد مقرر کارش را راه انداخته بود و راهی‌اش کرده بود پی کارش. حالا به جای انتظارِ دکتر، بایستی انتظارِ مهدی را می‌کشید که قرار بود بیاید دنبال‌ش و بروند خانه. نیم ساعتی تا تمام شدن شیفت مهدی مانده بود. با احتساب بیست دقیقه راهی که باید از کارخانه طی می‌کرد تا بیمارستان، پنجاه دقیقه وقت داشت برای آخرین تصمیم‌ش. مناسبت را هم که حساب می‌کرد، لابدک گازش را می‌گرفت و پنج دقیقه از آن پنجاه دقیقه زودتر خودش را به ورودی بیمارستان می‌رساند. فسقلی را از سینه کند، خواباند روی پاهای‌ش و خیره شد توی چشم‌های‌ش. از آن چشم‌ها بود که آدم دل‌ش می‌خواست «مامانی» صدای‌ش کند. و چه‌قدر هم که انتظار این صدا کردن را کشیده بود. چه قدر دعا و نذر و استخاره. چه قدر هی رفت مشهد و پشت بندش دکتر نازایی. توی آن دوره زمانه «جاق کوری» هم بامسما شده بود: «نازایی!» با این حال چیزی از اصلِ مطلب کم نمی‌کرد. وقتی چشم تو چشم می‌شدی با خانه‌واده‌ی شوهر، اسم بی‌بچه‌گی‌ات هر چه می‌خواست باشد، جوری تا ته چشمانت زهر نفرین می‌ریختند و به چشم یک نیمه‌زن نگاهت می‌کردند که دل‌ت می‌خواست اصلاً زن زاده نمی‌شدی. زن باشی و مادر نباشی؟ آن هم توی دوره زمانه‌ای که مادری یک تیپ است و تریپ تا یک وظیفه و منش؟! ...

ثریا سر بچه را نزدیک‌تر آورد و توی چشمانش دقیق شد. ته زلالی چشم‌ش انگار چند قطره آبی فیروزه‌ای ریخته باشند. دل‌ش خواست «مامانی» صدای‌ش کند. دل‌ش خواست «ثناء» صدای‌ش کند. دل‌ش خواست این همان «ثناء»ی او باشد. «ثناء»یی که ماه‌ها توی دل‌ش پروانده بود و توی این شیرخوارگاه و آن مؤسسه‌ی کودکان بی‌سرپرست دنبال‌ش گشته بود. دل‌ش می‌خواست این «ثناء»ی او باشد. ثنایی که وقتی بزرگ شد، موهای حنایی‌اش را قبلِ مدرسه، یا بعدِ حمام بیاورد نشانِ مامانی‌اش بدهد تا برای‌ش شانه‌شان کند و ببافدشان. دل‌ش می‌خواست آن لکه‌ی چروکِ کوچکِ روی پیشانی هیچ وقت آن‌جا نمی‌بود. هیچ فکر نمی‌کرد که یک هم‌چو چروکِ کوچکی نشانه‌ی آن چنان دردِ بزرگی توی تنِ این فسقلی باشد. اسمِ قلب که می‌آمد، دل‌ش کوچک می‌شد، اسمِ سوراخِ دریچه که می‌آمد، دل‌ش سوز می‌شد، دهلیز و بطن را هم که نمی‌فهمید که بخواهد جوری‌ش بشود یا نه. تنها حسی که اسمِ این دو بهش می‌داد نفرینی بود که دوست داشت مثلِ مدادِ مشکی بکشد سرتا پایِ هر چه دکترِ خبرِ بد دهنده است. پیش خودش فکر کرد که البته این هیچ ربطی به دکترها ندارد، بی‌چاره‌ها دارند کارشان را می‌کنند. اما آخر چرا کارشان باید میانِ این همه آدم بیفتد به ثنایی او؟ هان؟ خودِ دکترها گفته بودند که احتمالِ مبتلا شدن به مشکلِ قلبیِ توی رحمِ مادر، چیزی است در مایه‌های هشت از هزار. یعنی از هر هزار نفر هشت نفرشان و از این هشت نفر هم، فقط بیست درصدشان به این مرضِ خاص مبتلا می‌شوند: «سوراخی دریچه‌ی قلب، دهلیز و بطن‌ها». حالا از میان آن بیست درصد از آن هشت نفر درستِ درستِ آونگِ روزگار باید بچرخد و بندش رویِ ثنایی او پاره شود؟ آخر کجای این عدل است؟ ...

کفِ دستِ راستش سوخت. حواسش نبود که چه‌طور پشتِ گردنِ فسقلی را محکم توی دست گرفته است. هول برش داشت، آهسته فسقلی را برگرداند و گردن‌ش را نگاه کرد، قرمز شده بود و عرقی اما خبری از گلایه نبود؛ آرام می‌خندید. دو تا بلندِ کوچک گوشه‌های لب‌هاش معلوم شده بود. ملیح می‌خندید. برقِ چشمانِ درشتش هم ملاحظتِ این زیبایی را چند برابر می‌کرد. آرام بود. ثریا با خودش فکر کرد، برای یک هم‌چو فسقلی‌ای که پابه دنیا نگذاشته، دنیا، رویِ خشنِ خودش را به او نشان داده، چه‌قدر این متانت بزرگ است و سنگین. یک لحظه جای خودش را با او عوض گرفت. فسقلی مثلِ مادرِ مهربانی که

دل دخترش را خوانده باشد و با نگاهی آرام و مهربان همه‌ی نصیحت‌هایش را بکنند، به او زل زده بود. درست به چشمانش. چشمانی که همه‌ی غم‌بار دل ثریا را توی خودش جمع کرده بود و داشت آهسته‌آهسته جریان درد را از توی آن بیرون می‌داد؛ ثریا داشت آرام می‌بارید.

یک قطره چکید روی صورت فسقلی. ثریا با سرانگشت شصت آرام رد اشک را از روی صورت فسقلی پاک کرد. خنده‌اش وضوح بیش‌تری گرفت. خنده‌ای آن‌چنان آرام که هر کس دیگر بود حتم دچار نعشه‌گی لطیفی می‌شد. اما این خنده، این درخشنده‌گی، این صورت‌گرد، این چشم‌های درشت و ته‌آبی، این دانه‌دانه موهای حنایی و نارس، برای ثریا تنها درد را بیش‌تر می‌کرد. آرزو کرد کاش زودتر مهدی برسد. لااقل می‌توانست او را هم شریک این جرم خودش بکند. جرمی که روزگار هلیپی گذاشته بود توی کاسه‌ی دلش. باید بچه را پس می‌داد. خرج دوا درمان بچه قَدّ تمام هزینه‌های درمان نازیبی او بود که ثمر نداد. بعدش هم تازه معلوم نبود توی پانزده شانزده ساله‌گی دوباره مشکل قلبش عود نکند و تمام کرده‌هایش دود نشود برود هوا. کلافه‌گی هم به غم‌هایش اضافه آمده بود. با خودش فکر کرد اصلاً از کجا معلوم هم‌چو مرضی که می‌گویند در کار باشد؟ مگر این‌جایی که مرا فرستاده‌اند دکتر خودشان نیست؟ مگر نمی‌گویند پیش‌تر هم نشان‌ش داده‌اند و گفته طوری‌ش نیست؟ اصلاً شاید دارند ما را امتحان می‌کنند! هان؟! من و مهدی را، که نشان بدهیم چه‌قدر پدر و مادر خوبی هستیم. که تا کجای کار ایستاده‌ایم. خودشان گفتند «شش ماه امتحانی». خودشان گفتند «باید برآوردتان کنیم»، شاید این‌هم یکی از آن برآوردهایشان باشد. دست‌ش به چروک کوچک روی پیشانی فسقلی افتاد. دلش دوباره به رعشه افتاد. به آن لکه‌ی کوچک بی‌آزار نگاه کرد. لکه‌ای به نشانه‌ی مهلکه‌ای. دوباره با انگشت اشاره آهسته کشید روی صورت فسقلی. برای لحظه‌ای صورتش در هم شد. نگاهش شد شبیه طلب‌کارها. با چشمانش انگار می‌گفت اگر بچه‌ی خودت هم بودم باز همین کار را باهام می‌کردی؟ ول م می‌کردی به امان خدا؟ ثریا با خودش فکر کرد: «شاید!». شاید اصلاً مادر و پدر واقعی‌اش هم به خاطر همین ولش کرده بودند. دو تا آدم که دیده‌اند داشتن یک بچه‌ی معیوب بدتر از نداشتن بچه است لابد. دو تا آدم که شاید از ترس سرکوفت‌های خانه‌واده بچه را رها کرده‌اند تا این جور لاقل صدای بچه‌ی معیوب‌دار شدنشان در نیاید. شاید هم اصلاً دوستش داشته‌اند، اما تحمل از دست دادنش را نه. ثریا با خودش گفت: «اگه بچه‌ی خودم هم بودی ...». فسقلی خندید. «اگه بچه‌ی خودت بود چی؟!». صدای مهدی بود. مثل این که هم‌چین هم با خودش نگفته بود. صدایش آن قدر بلند رفته بود که شده بود نشانه‌ای برای مهدی تا توی آن لابی درندشت بتواند از پشت سر، پیدایش کند. مهدی دست برد و روسری سبز نخ درشت ثریا را مرتب کرد. سرش را که پایین بود پایید و سلام سلامتی داد. نگاهش به چشم‌های تر ثریا که افتاد شصت‌ش خبردار شد که طوری شده است.

مهدی و ثریا توی ماشین نشسته بودند و به طرف جایی در میانه‌ی شهر می‌راندند. جایی که هنوز معلوم نبود قرار است شیرخوارگاه باشد یا خانه. مهدی، پشت چراغ قرمز دو تا انگشت شصت و اشاره‌اش را برد دور گونه‌ی فسقلی که توی بغل ثریا خوابیده بود و آرام نوازشش داد. لب‌خندی زد و به چشم‌هایش نگاه کرد. بعد به ثریا. بوق ممتد ماشین‌های پشت سر حالیش کردند که چراغ سبز شده. دنده را جا زد و راه افتادند. آهسته می‌راند. از حاشیه‌ی بلوار. رسیدند نزدیک امام‌زاده. نگه داشت. می‌دانست ثریا دل و دماغ پیاده شدن ندارد. بدون این‌که چیزی بگوید دست‌گیره را کشید که پیاده شود. صدای بغض‌آلود ثریا، هم‌چون نفسی که سعی می‌کرد راه خروج از حلقی را پیدا کند گفت: «کجا؟». مهدی تنه‌ی راستش را که می‌خواست از ماشین پیاده شود شل کرد و سنگینی‌اش دوباره روی صدلی افتاد. گفت: «یه آشیخ هست این‌جا ... می‌خوام برم استخاره بگیرم!...» ثریا نه پوزخند زد، نه حرفی. مهدی پیاده شد. ثریا پیش خودش به دشمنی‌ای که با کلمه‌ی «استخاره» داشت فکر می‌کرد. تا یادش می‌آمد، همه‌ی زنده‌گی‌اش را همین استخاره‌ها گرفته بود. استخاره‌ی این که قبولی سال اول کنکور را برود یا نه، مهدی را قبول کند یا نه، این که بچه‌دار می‌شود یا نه، دوا درمان را ادامه دهد یا نه. و تنفس‌گاه میان آن همه استخاره و فال حافظ و نذر شله زرد و شکر شب عید، تنها کفری بود که به مذهب تفألش اضافه می‌شد. بارها رفته بود امام رضا و بچه خواسته بود. از شهرشان تا مشهد، هر چه امام‌زاده بود، آباد کرده بود، هر چه کفتر بود دان داده بود، هر چه قبر بزرگ‌زاده بود گلاب پاشیده بود و هر چه ضریح بود پنج هزار تومانی انداخته بود ... و حالا زور کفرش بیش‌تر از این حرف‌ها شده بود که بخواهد برای این بار آخر ناامید شدنش دخیل استخاره ببندد. مهدی هم نقلش نقل این نبود که چه قدر به استخاره اعتقاد

دارد یا نه، نقل این بود که هر وقت کله‌اش دیگر نمی‌کشید، هر وقت غلطی را یا درستی را می‌خواست ماست‌مالی کند که بعد پشیمان نشود می‌رفت سراغ این که یک نیرویی، یک جادویی، یک حرفی از ورای عالم عقلا و آدم‌ها بهش اذن دهند و جواز. ثریا سرش را به پنجره تکیه داد و به نم بارانی که از پشت شیشه سر می‌خورد و می‌رفت تا طاق‌چه‌ی در شاگرد چشم دوخت. قطره در میانه‌ی راه متوقف شد. ثریا آرام سرش را از شیشه جدا کرد و آرام کوبید به پنجره تا قطره راهی شود. قطره از جای‌ش تکان نخورد. دست‌ش را از زیر فسقلی آزاد کرد و با پشت انگشت اشاره‌اش تقه‌ای زد روی شیشه، درست از این‌ور جایی که قطره ایستاده بود. قطره تکان نخورد. سرش را نزدیک‌تر برد و چشم‌ش را خوابند پشت قطره. سیاهی چادری در باد، نشسته کنار تکه سنگی از قبرستان امام‌زاده تصویر میان قطره بود. سرش را از شیشه کند. نگاه کرد. زنگی با چادر مشکی نشسته بود گوشه‌ی قبرستان و دست روی قبر می‌کشید.

غروب بی خورشیدی بود. ابر تمام آسمان را گرفته بود و فقط باد پشت بندش چهار تا قطره‌ی شبنم‌گون از ابرها که خست‌شان گرفته بود می‌دوشید. هوا خاکستری بود. نه روز روز، نه شب شب. ابری هنگام غروب. ثریا دست‌گیره‌ی در را کشید و از ماشین پیاده شد. باد گوشه‌ی مانتوی‌ش را به بازی گرفت. ثریا پتوی نازک دور فسقلی را جمع‌تر کرد و روی گونه‌های‌ش را بیش‌تر پوشاند. رفت سمت قبرستان. رفت سمت سیاهی چادر. قطعه‌ی زیر پانزده سال بود. اکثر چهره‌ها روی سنگ‌ها حکاکی شده بود. اکثر قبرها رز قرمز تازه داشت، پرپر شده. رسید بالا سر خانم چادری. زن متوجه‌اش نشد، داشت با سبحان حرف می‌زد. کسی آن دور و برها نبود. ثریا نگاه سنگ کرد، نوشته بود: «سبحان متین، تولد: ۱۳۷۸، وفات: ۱۳۸۵». پسرک هفت ساله بوده که مرده و هفت سال بود که مرده بود. زن جویری با سنگ قبر حرف می‌زد که حتم برت می‌داشت که طرف‌ش، درست نشسته روبه‌روی‌ش. گاهی درد دل می‌کرد، گاهی گلایه‌ی زنده‌ها را می‌برد، گاهی خاطره‌ی روزش را تعریف می‌کرد و می‌خندید و میان هر کدام از این‌ها دستی نوازش‌گر روی قبر می‌کشید. ... ثریا صدای بوق ماشینی شنید. سر برگرداند. مهدی بود، پای راست‌ش را گذاشته بود توی ماشین و با پای چپ، تمام قد ایستاده بود و با دست چپ‌ش که تکیه داده به سقف ماشین بود برای ثریا دست تکان می‌داد. ثریا برگشت و به زن نگاه کرد. کاملاً متوجه دور و برش بود. حداقل سی قبر «عزیز سفر کرده» می‌دید. به چشم‌های فسقلی خیره شد. مگر چه می‌خواست از بچه‌دار بودن؟ جز مادر بودن؟ و «مادری» مگر جز «حتی در از دست دادن مادری» است؟ ... دستی روی صورت لطیف فسقل کشید. پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «ثناء جان ... مامانی ... بریم خونه؟» و گام‌های مطمئن‌ش را گرفت سمت ماشین.